

کتاب یکم

جَهَن بُر زین

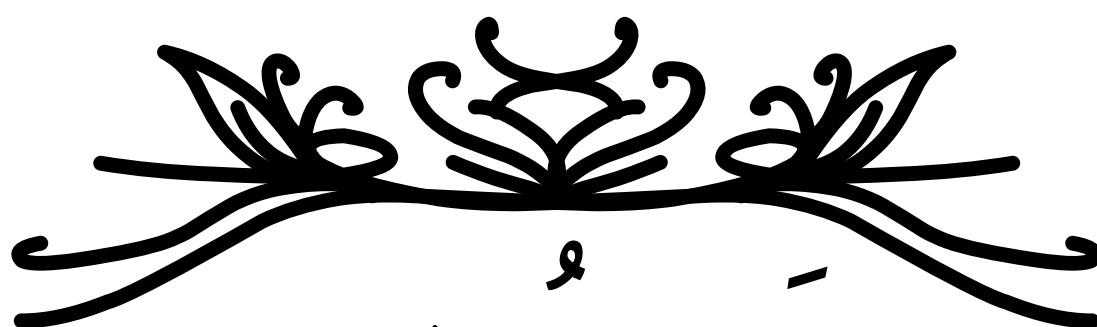
— داستان جامِ جَم شاه —

آرمان آرین



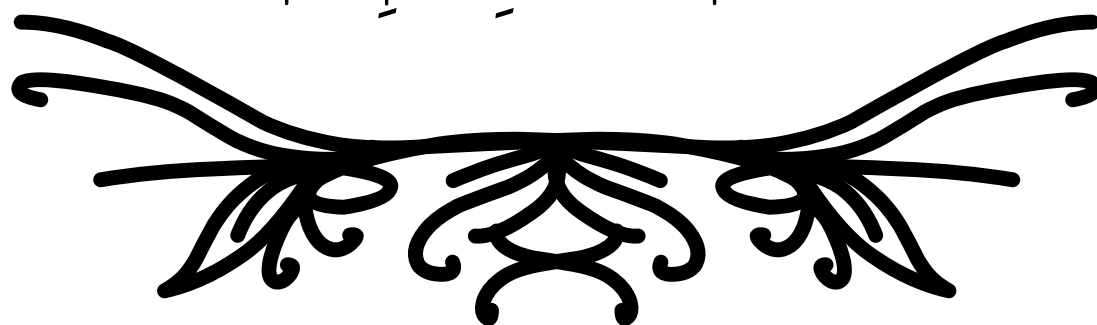
www.vispoubish.com

به نام یکتا خداوند بی همتا



جهن برزین

جلد یکم: داستانِ جامِ جم شاه



«سرتاسر این سه‌گانه،
پیشکشی‌ست برای بانویم «ال‌ناز»:
نیمه‌ی گمشده‌ی پیدا شده‌ام،
تجسّم راستینِ هَم‌رَهِی و مِهر و شکیب.»

شناسنامه‌ی کتاب:
سه‌گانه‌ی «جَهَن بُرَزین»
جلد نخست: جامِ جَم‌شاه
نویسنده: آرمان آرین
طراح جلد: الناز ناصحی
نوبت و سال انتشار: انتشار نخست - سال ۱۴۰۳

این اثر برای نخستین‌بار، بصورت پی‌دی‌اف و بخش‌بخش، در نشریه
اینترنتی ویسپوبیش منتشر می‌شود و کلیه حقوق مکتوب، تصویری و
نمایشی آن، متعلق به نویسنده می‌باشد. هرگونه استفاده یا انتشار
کلی و جزئی از این اثر (غیر از مطالعه)، نیازمند اجازه‌ی مکتوب و
رسمی از صاحب آن می‌باشد.

دانلود و جابجا کردن پی‌دی‌اف‌های این داستان برای مطالعه، از برای
خوانندگان عزیز نشریه‌ی ویسپوبیش، رایگان و مُجاز است.

جلد یکم؛
دفتر دوم :

مادای

فصل دو *

«مُحافظانِ نخت‌گاه»

هنگامی که توانستم سطح مُبهم سقف را تشخیص دهم که از نوعی سنگ برّاق و یکپارچه بود، هنوز هم به یاد نمی‌آوردم که چه رُخ داده... اما تابش پرتوهای گرم و جان‌بخش خورشید در آن واپسین روزهای پیش از نوروز، از پنجره‌ی پشتی بر بسترم، سبب شدند که ناگهان گذر چراغ‌های نارنجی بر آن چشمان گیرا را به‌خاطر آورَم... و بعد، آن تبلتی که تصویر «شوتروک ناهونته» در آن بود! پس وحشت‌زده از جایم پریدم و بر آن تخت چوبین غریب نشستم. حالا می‌توانستم آن دو جفت چشم درخشان را ببینم که در آن اتاق قدیمی اما تمیز و مرتب - که بطرز عجیبی از سنگ یکپارچه ساخته شده بود - منتظر بیدار شدنم بودند!

بی‌درنگ چهره‌ی آشنای پیرزن را دریافتم که روی یکی از آن صندلی‌ها نشسته بود و بدون ترس و ملاحظه فریاد زدم: شما مرا دزدیده‌اید... آدم‌ربایی! می‌فهمید این یعنی چه، سرکار خانم دانشمند؟!

زن جوانی که دیشب راننده‌ی دزدها بود نیز حالا مثل مجسمه، کنار پیرزن نشسته بود و نگاهم می‌کرد ولی این بانوی سالخورده بود که با خوشرویی سخن آغاز

* فصل‌های پیشین کتاب را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی ویسپویش بخوانید.

کرد:

عصبانیت‌تان کاملاً بجاست و امیدوارم که عذرخواهی من بابت شیوهی ناشایست انتقال‌تان به این مخفی‌گاه را بپذیرید! گرچه به زودی شما هم معذوریت‌های ما در حفاظت از برخی مسائل را درک خواهید کرد...

با خشم پتو و ملافه‌ام را درهم ریختم و بر لبه‌ی تخت چرخیدم. آنقدر از یادآوری دزدیده شدنم به شیوه گنگسترها خشمگین بودم که مهارم را از دست دادم و فریاد زدم: اینها همه حرف مفت است! این توهین است که...

اما پیرزن از روی صندلی‌اش بلند شد و چند قدم بسوی پنجره‌ی پشت‌سرمان برداشت. به منظره‌ی بیرون که هنوز از دید من پنهان بود، چشم دوخت و زمزمه کرد: به بچه‌ها گفته بودم که با دانشمند جوان و معقولی روبرو خواهند شد که قدر این ساعت‌های مهم و باارزش را می‌فهمد!

با خشم حرفش را بریدم و غریبم: مرد معقولی که باید با کُروفورم بیهوش‌اش کنید و بیاورید به این غار... عجب اعتماد همدلی‌برانگیزی!

پیرزن پنجره را که انگار از میان یک صخره رو به منظره بیرون گشوده می‌شد، باز کرد تا باد خوش و خنکی به درون اتاق وزید و ادامه داد: اگر چیزهایی که امروز در اینجا خواهید دید، روش ما در خواب اجباری دیشب را توجیه نکرد، هر خسارتی که شما بخواهید در ازای توهینی که به شما شده، تا غروب همین امروز به شما پرداخت خواهد شد. قبول است آقا؟

دمپایی‌های پای تخت را با بی‌میلی پوشیدم و زیر لب غریبم: خواهیم دید خانم! از «بچه‌هایی» که یادشان کرده بود، فعلاً کسی جز همان بانوی جوان در اتاق نبود که از او نیز جز یک نگاه تلخ مُمتد، چیزی نصیبم نشد!

بانوی پیر اما رو به بیرون که هیچ تصویری از آن نداشتیم، اشارتی زد و با اعتماد به نفس بی‌نظیرش گفت: شما برای یک کار بسیار مهم - شاید مهم‌ترین کار امروز در دنیا! - دیشب از آن شهر دودزده بیرون آمدید... یک شب طولانی را تا صبح،

خیلی خوب خوابیدید و حالا در برابر یکی از زیباترین منظره‌های زمین هستید!
و من برخاستم و از قاب پنجره، بیرون را دیدم تا حیرت‌زده بر جا خشکم زد!
گرداگرد ما را تا چشم کار می‌کرد، انبوهی از کوه‌های ستبر و قدبرافراشته
درب‌گرفته بود و ما گویی در قلب آن رشته‌کوه بکر و وحشی، برفراز یکی از
قله‌های بلند آن بودیم، بی آن که تا انتهای افق، اثری از شهر یا انسان یا جنبنده‌ای
دیگر پدیدار باشد!

همچنان که در میان آن قاب خشکیده بودم، پیرزن که حالا دیگر خوب
می‌دانستم از حیران کردن من غرق در لذت می‌شود، ادامه داد: عجله نکنید
آرمان‌خان گرامی! پاسخ تمام پرسش‌های‌تان را یکی‌یکی خواهید گرفت... و اما
برای شروع!

زیرچشمی نگاهی به ژرفای آن دره انداختم که زیر پنجره‌ی اتاق، دهان گشوده
بود و با هراسی جوشان بسوی میزبانانم چرخیدم تا بانو آراین زمزمه کرد: «مینو»
جان، نوه و جانشین آینده‌ی من برای مدیریت این برج و کارگاه‌هایش... خود
ایشان برای شروع، شما را راهنمایی خواهند کرد.

سپس با حالتی رسمی و مؤدبانه بسوی نوه‌اش چرخید و گفت: مینو خانم! لطفاً
جناب آرمان را بعد از صرف صبحانه مناسب، از راه‌پله‌ی شرقی و پژوهشگاه، به
طبقه‌ی چشمه‌ها بیاورید.

آنگاه بسوی در اتاق رفت اما برای لحظه‌ای برگشت و تأکید کرد: یک‌بار دیگر،
عذرخواهی مرا بپذیرید و بدانید که ما «محافظان تخت‌گاه» در تمامی این سال‌ها،
جز مخفی‌کاری‌های اجباری، راه دیگری نداشته‌ایم...

و دیگر منتظر پاسخ من نماند و از در بیرون رفت. زن جوان همچنان که به من
خیره بود بی مقدمه گفت: هیچ کس حق ندارد با بانوی بزرگ دژ این‌طور صحبت
کند... حتی شمایی که بیشتر ما مقالات هفتگی‌تان را در اینترنت دنبال می‌کنیم!
با خشمی که اینک کمی آرام گرفته بود، غریدم: انتظار ندارید که یکی را شبانه

از وسط خیابان‌های پایتخت بدزدید و صبح فردا با لبخند صمیمانه از روی این تخت بلند شود؟ آن هم وسط این کوه و کمر که درست مثل یک کابوس است! بی‌هیچ پاسخ مشخصی، بسوی پنجره رفت و آن را بست. سپس بسوی در اتاق برگشت و گفت: توی کمد چند دست لباس مناسب هست. من بیرون منتظرانم خواهم بود...

و او نیز از در بیرون رفت و مرا در اتاق تنها گذاشت. روی لبه‌ی تختم نشستم و سرم را میان دستانم فشردم. تصویرهای آنچه شب قبل در کافه و پس از آن در خیابان، بر من گذشته بود، همگی شفاف و روشن از برابر چشمانم عبور می‌کردند و بارقه‌های سردردی مرگبار بجای آن داروی خواب‌آور، در سرم آشکار می‌شد.

سرانجام از جایم برخاستم و با بی‌حوصلگی، توی کمد لباس‌ها را ورنده‌ای کردم که به شکل جالبی در قلب صخره‌ای یکپارچه از کوه تراشیده شده بود. چند جور پیراهن مردانه و کت و شلوار و حتی لباس‌های سنتی ایرانی در آن آویزان بود و همین‌طور چند جفت کفش و جوراب که گمانم یا نو بودند یا آنقدر تمیز نگاهداری شده بودند که نو به نظر می‌رسیدند!

در کمد را بستم و چیزی برنداشتم، در عوض با خمودگی، لباس‌های چروک روی تن‌ام را در برابر آینه دیواری مرتب کردم. دستی هم به موهای ژولیده‌ام کشیدم و بعد، از درگاه اتاق بیرون زدم. زن همانجا پشت دیوار ایستاده بود و انتظار مرا می‌کشید که دهان باز کردم تا بگویم: «عذرخواهی بنده را...» که او نیز به ناگاه زمزمه کرد: بابت عصبانیت‌م باید از شما عذرخوا...!

هر دو جا خوردیم و جمله‌های مان را نیمه‌کاره رها کردیم. لبخندی ناخودآگاه بر صورت من دوید و ادامه دادم: بابت عصبانیت‌م باید بنده را ببخشید، گرچه هنوز هم بوی گند دستمال آن مرد لاغر مُردنی از مشامم بیرون نرفته! در هر حال امیدوارم که باقی ماجرا بهتر پیش برود... ضمن اینکه پیشاپیش امیدوارم که وقت خروج،

دیگر نیازی به آن دستمال نداشته باشید!

به خشمی که نسبت به آن مرد مهاجم داشتم، خندید و پیشاپیش من براه افتاد و گفت: ایشان یکی از پسرعموهای بنده است! اما گول جثّهی کوچکش را نخورید، مدال‌های چندین سال قهرمانی کونگ‌فو روی دیوار اتاقش آویزان است! با حیرت در میان آن راهرو سنگی که با رنگ سپید دلپذیری، اندود شده بود دنبالش کردم و با طعنه گفتم: پس اینجا باید خیلی مراقب حرف‌زدن‌مان باشیم... گویا همه‌چیز خانوادگی‌ست و روابط پیچیده‌ای هم برقرار است!

از مقابل چند اتاق بزرگ دیگر گذشتیم که همگی نظیر آن اتاق نخستین، اندرون صخره‌های کوه، تراشیده شده بودند و من در حال عبور، برخی را پاییدم؛ تمیز و مرتب و پُر نور بودند با معدودی وسایل مربوطه اما همگی خالی از سکنه.

زمانی که در انتهای راهرو، به هال بزرگ و دلبازی رسیدیم که گویا باقی راهروها به طبقات یا سوهای دیگر نیز از آن منشعب می‌شدند، زن جوان توضیح داد: ساعت از نه گذشته و همه در کارگاه‌ها هستند... از این طرف لطفاً!

آنگاه مرا به ضلع شمالی تالار مرکزی که به آشپزخانه‌ای بسیار بزرگ و روشن می‌رسید، هدایت کرد. یک میز بزرگ غذاخوری با بیست‌و‌چهار صندلی، گرد آن در وسط آشپزخانه بود؛ آشپزخانه‌ای عظیم که در عمرم نظیرش را ندیده بودم و همه‌چیز در آن به طرزی غریب، تمیز بود و هم قدیمی بنظر می‌رسید و هم جدید!

کل آشپزخانه را از دل سنگی یکپارچه تراشیده و بخش‌هایی از چوب مرغوب نیز بدان افزوده بودند طوری که رنگ‌بندی همگون و خوشایندی داشت و از نظر نظافت هم پیدا بود که لابد روزی سه بار سراپا پاکیزه می‌شود! چنان‌که همه‌ی وسایل و اجزایش، چنان برق می‌زد که گویی دکوری ساخته شده برای یک فیلم سینمایی است و نه یک عمارت برای زندگی و کار یک جماعت عجیب و غریب!

با این حال، به هیچ وجه اثری از نوگرایی افراطی به چشم نمی‌خورد و نقوش ایرانی، از کهن‌ترین تا متأخرترین‌شان، به لطیف‌ترین و موزون‌ترین شکل در همه چیز حاضر بودند. نقش روی پرده‌ها از نقوش شوش ایلامی گریخته‌برداری شده بود و دسته‌ی کابینت‌ها ملهم از شکل آن اردک‌های هخامنشی که بر یکی از ظروف آن عهد برجا مانده بودند. ظروف فلزی به سبک آثار مشهور لرستان تزئین یافته بودند و برخی وسایل سفالی با نقوشی از سیلک کهن...

نکته این بود که از نقوش و حجم‌های کهن نیز بدون افراط یا زیاده‌روی در وسایل و اطراف استفاده شده بود تا حسّی از زندگی در یک خانه‌ی با هوش و فرهنگ تداعی شود، بی‌آنکه چیزی در ذوق بزند یا برای به رخ کشیدن و تظاهر ایجاد شده باشد.

این بود احساسی که در آن عمارت و آشپزخانه برای نخستین بار در من پدیدار شد و تا آن وقت هرگز در هیچ خانه و ساختمان دیگری، نظیرش را تجربه نکرده بودم. سرانجام میزبانم به یکی از صندلی‌های چوبی که نقش لاکِ گل و مرغ بر چوب پشتی‌شان ترسیم شده بود، اشاره کرد تا بنشینم و او خود به سراغ اجاق رفت؛ اجاقی با ده شعله، که با نقش آهوان و گوزن‌های سکایی و اشکانی به شکلی دلپذیر آراسته شده بود!

حتی سقف آشپزخانه هم از هنرنمایی خالی نبود؛ رنگ آبی لطیفی بر زمینه‌اش نشانده بودند و چند پرنده به سبک کارهای بهزاد، بسوی یک نقش خورشیدگون می‌شتافتند. سوی دیگر سقف نیز آرام آرام تیره می‌شد تا به قرص کاملی از ماه زرد و تابان می‌رسید!

یخچال از همه جالب‌تر بود و روی بدنه‌ی سفیدش را مثل در جعبه‌های فلزی باقلوا، یکسره نقش‌های صفوی اما کمرنگ انداخته بودند. پیدا بود که کسی در آن خانواده، نقاشی چیره‌دست و باحوصله است که نشسته و بر هر چیزی نقش‌های خود را در توازن تمام، چه در فرم و چه در رنگ، بر همه چیز نشانده

است! و من هر چه بیشتر به تک تک اشیاء آن مطبخ نگاه می کردم چیزهای بیشتری چشمم را می گرفت؛ که همگی شادی بخش بودند و اندیشمندانه و در نهایت هماهنگی.

سرانجام بانوی میزبان، با یک سینی صبحانه‌ی لذیذ و خوش آب و رنگ بسویم برگشت؛ دو استکان کمر باریک چای برای خودش و من، بشقابی حاوی دو تخم مرغ خوب نیمرو شده و مقداری گوجه و خیار و سبزی خرد شده و سبزی نان تافتون تازه و گرم!

بر یکی دو صندلی آن طرف تر از من نشست و به صبحانه‌ای که با سلیقه‌ی تمام چیده شده بود، اشاره زد و گفت: بفرمایید... البته قبلش، لطفاً نفس عمیقی بکشید و همه‌ی وقایع دیشب تا امروز صبح را از یاد ببرید... چرا که امروز، روز بسیار مهمی برای همه‌ی ماست.

درحالی که به طرز غریبی، از گرسنگی رو به موت بودم، تکه‌ای از نان تافتون را برداشتم و آن را با پاره‌ای تخم مرغ داغ و مخلفات انباشتم. به نیش‌شان کشیدم و گفتم: به هیچ وجه میل ندارم همه را فراموش کنم... به خصوص آن فیلم و عکس‌هایی که دیشب مادر بزرگ‌تان به بنده نشان داد!... در ضمن چقدر این آشپزخانه زیباست!

لبخندی زد و جرعه‌ای از چایش نوشید و گفت: این خانه را پدران ما ساخته‌اند و این تزئینات هم خیلی قدیمی‌اند گرچه ما تقریباً هر سال تجدیدشان می کنیم تا چیزی از بین نرود...

لابلای دو لقمه نفسی گرفتم و پرسیدم: یعنی این خانه را چند نسل پیش از شما ساخته‌اند؟

بدون تعلل و درنگ زمزمه کرد: اساس این عمارت، حدود سه هزار سال قدمت دارد، جناب آرمان!

با حیرت غریبم: شوخی می کنید... مگر کاخ پادشاه شوش است؟!

خندید و پاسخ داد: چیزی در این حدود و البته اگر به حساب خودبزرگ‌بینی نگذارید، بسیار مهم‌تر از کاخ هر پادشاهی در جهان است... نه چون خانه‌ی خاندانی ماست! بلکه هم برای محتویاتش که به زودی خواهید دید و هم به این دلیل که جایگاهش مشخصاً شجره‌نامه‌ای دقیق و هزاران ساله دارد؛ طوری که پیداست این عمارت عظیم دقیقاً چطور دست به دست شده، به چه شکل‌هایی درآمده و تا امروز، چه روزها و شب‌هایی بر آن گذشته! گمانم «نیا» برای شما فقط از «تخت‌گاه» سخن گفته‌اند ولی باید بدانید که این عمارت و ماجراهایش نیز کمتر از خود آن تخت، عجیب و غریب نیستند!

جرعه‌ای نوشیدم و از تخم‌مرغ خوش‌عطری که در روغن محلی سرخ شده بود، لقمه‌ای دیگر برداشتم و گفتم: اینجا ایران است، نه؟ دیشب که مرا از آن مملکت بیرون نیاورده‌اید؟!

خنده‌اش این بار از لبانش فراتر رفت و تا انتهای چشمان گیرای او نیز نفوذ کرد و گفت: صد البته... جایی است بین کوه‌های بکر و تا امروز مصون‌مانده از تمامی غارت‌ها و دستبردها! ماجرای این عمارت، خودش یک پرونده‌ی کامل برای ساختن صد سریال و پایان‌نامه و موزه است!

گمانم برای آنکه بیش از آن حرف نزنم و زودتر صبحانه‌ام را تمام کنم، از جایش بلند شد و خودش را با یکی از گنجه‌ها مشغول کرد. من هم صبحانه‌ام را با اشتها خوردم و بعد برخاستم تا به جایی که باید مرا می‌برد، برویم.

بنابراین دیگر بار بسوی همان هال مرکزی یا تالار بزرگ برگشتیم که راهروها از آن تقسیم می‌شدند و بعد بسوی درگاه ورودی ساختمان رفتیم که چیزی شبیه به مدخل یک غار رنگین و روشن بود.

از دروازه‌ای بزرگ و چوبین که هم‌رنگ صخره‌ها بود، خارج شدیم تا ناگهان با منظره‌ی کامل آنچه که پیش‌تر، بخشی از آن را از پنجره‌ی اتاقم دیده بودم، مواجه شدم!

ما درست زیر قلّه‌ی یک کوه بودیم و چهارسوی ما را چهار درّه‌ی بی‌انتها در برگرفته بودند! شاید کسانی که به غار کرفتو بین دیواندره و سقّز در کردستان رفته باشند بتوانند اندکی از حسّی را که من در ایوان بیرونی آن درگاه داشتم، درک کنند؛ اما تنها اندکی و نه بیشتر!

سرم گیج رفت و با وحشت قدمی به عقب، بسوی دروازه‌ی عمارت برگشتم. بانو مینو خندید و گفت: برای ما مثل حیاط پشتی خانه‌ی مادر بزرگ شده!... چند لحظه صبر کنید تا مغزتان عادت کند و بعد، از این طرف لطفاً...

و به راه‌پله‌ای سنگی که بر دیواره‌ی کوه نقر شده بود و پایین می‌رفت، اشاره کرد و خودش پیش افتاد. اندکی که گذشت، نسیم خوش کوهستان در آن روزهای آخر اسفند بر گونه‌ام وزید و حالم را بهتر کرد تا توانستم دستم را به نرده‌ی چوبین حاشیه‌ی راه بگیرم و آهسته‌آهسته او را دنبال کنم... زیر پاهایم، درّه‌ای مرگبار دهان گشوده بود که حتی در فیلم‌های سه‌بعدی هم نظیرش را تجربه نکرده بودم!

آن زن که حالا خیلی از من پیش افتاده بود، لحظه‌ای برگشت و گفت: البته ما زیاد از این مسیر استفاده نمی‌کنیم! مسیر داخلی و آسانسور مرکزی برای کارهای روزانه امن‌تر است، ضمن اینکه ترجیح این است که زیاد روی دیواره‌ی بیرونی کوه جابجا نشویم...

از میان حلقومی که بندبند تارهای صوتی‌اش از هیئت ژرفای کوهستان می‌لرزید، به دشواری گفتم: پس چرا... اینجا... حالا... من...

شانه‌ای بالا انداخت و با شوخ‌طبعی زیرکانه‌ای ادامه داد: لابد «نیا» می‌خواسته‌اند که شما در بدو ورود، با شرایط زندگی ما بهتر و عمیق‌تر آشنا شوید و به ما به‌خاطر در خواب آوردن‌تان در شب حق بدهید!

حال و وضع‌ام جوری نبود که بتوانم در همان لحظه، به آن طعنه‌ی او پاسخی بدهم اما بی‌شک در وقت مناسب، بی‌جوابش نمی‌گذاشتم...

که ناگاه در پیچ راه‌پله بر گرد کوه، با موجودی روبرو شدم که سبب شد بی‌اختیار خودم را به دامن صخره‌ها بچسبانم!

موجود با چشمان مغرور قهوه‌ایش از فراز طوق زرین گرد گردنش، مرا ورنه‌انداز کرد و بعد شاید برای آن که نشان دهد، از دیدار یک غریبه‌ی ترسان در قلمرو خود یگه خورده است، غیغی بلند سر داد! سپس در یک دم، بال‌های عظیم و باشکوهش را گشود و بر سر درّه پرید...

در عمرم، هرگز چنان پرش باشکوهی را در چنان ارتفاعی - آن هم در زیستگاه اصلی یک عقاب - با چشم خود ندیده بودم و زمانی که پرنده با بال‌های بلند و گشاده‌اش در آسمانی نزدیک به ما چرخید، نتوانستم حتی لحظه‌ای از زیبایی‌اش چشم بردارم!

و او با وقار و شکوهی بی‌نظیر، بی‌آنکه بال‌هایش را برهم بزند، در نزدیکی قلّه‌ای که ما بر آن بودیم، چرخ می‌زد، با چشم‌های قهوه‌ای درشت‌اش ژرفای درّه‌ها را جست و بعد در سوی دیگر قلّه ناپدید شد.

بر جا خشکیده و بر تن صخره چسبیده بودم که با صدای راهنمای جوانم به خود آمدم: اسمش «تِیلا»ست! بچه‌ها این اسم را روی او گذاشته‌اند... البته از این عقاب‌های طلایی یا حتی شاهی، این اطراف زیادند و بیشترشان هم اسم دارند، اما این یکی بخاطر طوق طلایی‌اش از همه مشهورتر است.

سپس به پیچ پله‌ها در مسیر زیر پای‌مان اشارتی کرد و با لحنی دوستانه گفت: کارگاه آنجاست! چیزی نمانده... خوب‌اید؟

چشم از آن فضای خالی برداشتم که دقیقه‌ای پیش، از وجود زیبای آن پرنده سرشار بود و درحالی که حالا بیشتر به دیواره متمایل بودم تا نرده‌ها، سری به اینکه «خوبم و راه بیفتیم!» جناباندم. زن نیز لبخندی زد و پیشاپیش من حرکت کرد. وقتی به یک در کوچک سنگی رسیدیم که آن نیز همرنگ کوه بود، دریافتم که چگونه یک مخفیگاه می‌تواند سالیان سال از دید اغیار پنهان بماند و

حتی در این روزگار نیز از دور یا از درون هلی کوپتر قابل تشخیص نباشد...
مینو دستش را مقابل جایی از در گرفت تا صدای بوق ظریفی برخاست و در
گشوده شد. سپس با لحنی که پیدا بود بیشتر در جستجوی صلح است تا تداوم
طعنه و جنگ، زمزمه کرد: بفرمایید... اول مهمان!

فصل سوم

«وفاداران بی‌نام»

[همان سال ۷۱۵ پ.م،
شمال مادای]:

پسرک از بسترش بلند شد و دید که عمویش از قبل، در بستر نشسته و زن‌عمو در نیم‌تاریکی پای پنجره، به صداهایی که از دور می‌آید، گوش سپرده است. همه‌جا تاریک بود و همه‌چیز غرق خاموشی، جز آن آتشدان که بر ایوان خانه‌ی خشتی می‌سوخت و زیاد تا پاس هیزمش* نمانده بود. پسر دستی به موهای آشفته و بلندش کشید و چشمانش را که هنوز غرق خواب بودند، مالید. به بچه‌های

* پاس هیزم: ایرانیان کهن، در زمان‌های مشخصی از روز و شب که هر کدام یک پاس نامیده می‌شد، برای روشن نگاه داشتن آتش خانگی، به آن خوراک می‌رساندند که از کارهای روزمره هر خانواده و خاندان به‌شمار می‌آمد. (اوستا - جلد دوم - دکتر جلیل دوستخواه - چاپ دهم - انتشارات مروارید - بخش وندیداد - فرگرد هجدهم، بند ۱۴ تا ۲۶)

دیگر که همچنان در خواب بودند، نگاهی انداخت و بعد، آهسته رواندازش را کنار کشید.

صداها رفته رفته شدت می گرفتند که مرد، نگاهی به زنش انداخت و با اشاره، به او فهماند که باید دست به کار شوند. پس همگی در سکوت و هماهنگی، گویی که بارها چنین کرده بودند، برخاستند. زن روستایی، دست پسرک را گرفت و بسوی اتاق پُشتی بُرد و مرد شب کلاهش را بر سر گذاشت و بی آنکه بچه‌ها را بیدار کند از اتاق بیرون زد. روی ایوان رفت و کنار آتشی که به خاکستر رسیده بود، نشست. همزمان با بالا گرفتن غوغای سگ‌ها که نزدیک می شدند، فهمید شب هولناک دیگری در راه است!

پس تکه هیزمی در آتش خاندانی گذاشت و چشم‌هایش را بست. باد خنک شبانه‌ای که از میان باغ‌ها می وزید، می توانست تا چه اندازه آرام بخش باشد اما او را تنها از وحشتی که در راه بود، می انباشت.

خبر سقوط دژ مبارزان و جستجوی جاسوسان در پی خانواده‌ی «عقاب زاکروتی»، خبری نبود که دیگر کسی از آن بی اطلاع باشد، ولی او اجازه نداده بود که بچه‌ها، به ویژه آن پسرک، چیزی از آن بشنوند.

کوشید فکرهای بد را بتاراند ولی مدام این پرسش، در ذهنش می تاخت که با جاسوسان چه باید می کردند؟ آنها همه جا بودند و بسان گرگ‌هایی گرسنه، در طلب طعمه، بو می کشیدند... فکر کرد اگر آنها خبر از راه رسیدن برادرزاده‌اش را به سربازها و چماقدارها رسانده باشند، کار، خیلی سخت می شد و پایانی نامعلوم می یافت.

هنگامی که صدای پای اسب‌ها نزدیک شد، مرد نفس عمیقی کشید و از جا برخاست. چهره‌ی خواب‌زده‌ای بر خود گرفت و رو به جمعیتی که سوار بر اسب می آمدند بر ایوان ایستاد. ده دوازده نفری بودند و همگی زره پوش و مسلح به نیزه‌های بلند و شمشیرهای آبدیده‌ی بُرآن.

مرد پیش رفت و فریاد زد: چه خبر شده... این وقت شب هم آسایش نداریم؟ در باغ من چه می‌خواهید؟!

سواران، پای ایوان ایستادند و سردار آشوری از اسبش پیاده شد. کلاهدود از سر برچید و چند گامی پیش آمد تا زخم‌های عمیق صورتش پدیدار شد... «ساراک» بود با چشمانی بی‌تاب و چهره‌ای خسته؛ که نشان می‌داد چیزی جز یافتن آنچه که به جستجویش آمده، او را آرام نمی‌کند.

دستی بر شعله‌های آتش‌دان خاندانی گرفت و نظری بر چهره‌ی خواب‌زده و ترسان بچه‌ها انداخت که اینک از پس پنجره و درگاه، نگاهش می‌کردند. سپس به زبان خود چیزهایی گفت که مرد مترجم مانایی که همراهش بود آنها را این‌چنین ترجمه کرد: ما می‌دانیم مدتی‌ست پسر بچه‌ای به اینجا آمده. گفته‌اند برادرزاده‌ی توست... کجاست؟!

مرد باغ‌دار قدمی بسوی مترجم شتافت و گفت: آقا قربان‌تان بروم! اینجا که زبان ما را نمی‌فهمند شما بهشان بگو که اشتباه آمده‌اند و...

اما مترجم درباری با خشمی عیان، او را پس زد و فریاد کشید: خفه‌شو مردک دهاتی! بجای وراجی، جواب حضرت‌والا را درست بده...

از آن‌سو سردار آشوری قدمی پیش رفت و دستی بر سر دخترکی کشید که اینک خواب‌آلوده در کنار آتش‌دان نیم‌خاموش ایستاده بود؛ محبتی که مقدمه‌ی یک طوفان شرربار بود! آنگاه به زبان دست و پا شکسته‌ی بومی زمزمه کرد: جقدر نازی... نازی!

مرد روستایی با وحشت به پای سردار افتاد و گفت: من دیروز هم به سربازان‌تان گفتم که برادرزاده‌ام رفته... آنها همه‌ی خانه و باغ و انبار را گشتند ولی کسی را پیدا نکردند. ما مالیات‌مان را داده‌ایم. ما باغ‌داریم و کاری به کار سیاست و مبارزان نداریم...

مترجم، همزمان حرفهای او را به آشوری برگرداند تا سارا، دست از روی سر دخترک برداشت. اشارتی به یکی از سربازان مشعلدارش زد تا بسوی او بشتابد. سپس مشعل را از دست سرباز گرفت و در یک آن، به درون خانه انداخت. بچه‌ها جیغ‌زنان به هرسو گریختند و مادرشان نیز وحشت‌زده خود را از اتاق بیرون انداخت و در کنار بچه‌ها فغان آغاز کرد. مرد روستایی خواست به درون خانه بجهد و آتش را مهار کند که به اشاره سردار، سربازها او را گرفتند، زدند و بر زمین انداختند.

مترجم که حالا کمی دلش به رحم آمده بود، بسوی زن رفت و گفت: زندگی‌ات را نجات بده و به ما بگو که آن بچه‌ی یاغی فراری را کجا مخفی کرده‌اید؟ اینها می‌دانند که آن پسر بچه کیست! او را تحویل بده و جان بچه‌های‌ات را به‌در ببر... اما زن با خشم فریاد کشید: ما کاری نکرده‌ایم... سگ‌های‌تان، خبر دروغ به شما داده‌اند! برادرزاده‌ی شوی‌ام اینجا بود و کمی پیش‌تر مردی آمد و او را بُرد... مترجم پرسید: کجا بُرد؟

مرد که حالا خونین و مالین بر خاک افتاده بود، نالید: ما نمی‌دانیم... برادرم سال‌هاست از اینجا رفته... می‌گویند مُرده. من نمی‌دانم...

مترجم با حیرت تماشای‌شان کرد و بعد بسوی اربابش برگشت. پیدا بود که می‌کوشد او را راضی کند که خبررسان‌ها اشتباه کرده‌اند ولی سردار هم مدام شانه بالا می‌انداخت؛ پیدا بود که به جاسوسانش کمترین شکی ندارد. کمی با هم کلنجار رفتند تا سارا، فرمان آخر را صادر کرد... او هرگز چیزی را نصفه و نیمه، پشت سرش رها نمی‌کرد تا بعدها بخاطر چند دهاتی و توله‌های‌شان، مورد توبیخ و سرزنش بالادستی‌ها قرار بگیرد.

پس در یک لحظه، سربازانش بر آن خانواده‌ی بی‌پناه یورش بردند و همه را جز مادر، طناب پیچ به درون طویله انداختند، در طویله را بستند و طویله را به آتش کشیدند! البته پیش‌تر، بز و گوسفندها را برای غنیمت خودشان بیرون آورده

بودند.

مادر ضجّه زنان و ناباور، بر خاک افتاد و از هوش رفت. آتش زبانه می کشید که سردار بالای سر او ایستاد. با چند ضربه ی پا به هوش اش آورد و این بار با زبانی دست و پا شکسته، خود پرسید: کجاست آن... پوسر؟!

زن سینه خیز بسوی طویله رفت و جز مویه برای عزیزانش، چیزی از حنجره اش برنخواست. پس سردار اندکی او را نگاه کرد تا سرانجام مطمئن شد که این بار خبر نادرست بوده است. بسوی اسبش بازگشت و به یکی از یارانش گفت: آن پسر، واقعاً اینجا نیست! به جناب شامشیلو بنویس، خبرچینی که این خبر را داده، بی درنگ سر بزنند...

سپس همان طور که بر اسب خویش می پرید، با عصبانیت از آن که جستجویش ادامه خواهد داشت، بسوی آن زن اشارتی زد و بتاخت در تاریکی باغ دور شد. باقی سربازان نیز به دنبال رئیس شان سوار شدند و براه افتادند اما مترجم با حیرت و افسوس، به آخرین سربازی خیره شد که مانده بود و باید دستور را اجرا می کرد.

سرباز بی معطلی پیش رفت و از ترس آن که در آن جهنم آتشین، میان ارواح دیوانه ی مادایی های وحشی تنها بماند، سر نیزه اش را در کمر زن کوبید و بعد بسوی اسبش جهید. بر آن سوار شد و درحالی که از پرچینِ گِرد حیا ط می گذشت به مترجم اشاره زد که بجنبد.

مترجم، خیره به شعله هایی که افروخته بودند و بهشتی که در چند لحظه به دوزخ بدل شده بود، سوار اسبش شد و در پی دوستانش براه افتاد. از صبح تابه حال، این سومین خانه باغی بود که مطابق اخبار رسیده، می سوزاندند... در یکی از آنها، یکی از نوادگان «دی ئوک» یاغی را یافته و کشته بودند ولی دومی و این سومی، هر دو اشتباه بودند.

اما آشورشاه «سارگون بزرگ»، شیوه‌اش این بود که کسی از نسل یاغیان در میان رعیت او و برای کین‌جویی‌های آینده باقی نماند تا ایالاتش به آشوب کشیده نشوند.

پسرک اما بی‌خبر از همه‌جا، هم‌چنان که در آشیان زیرزمینی خویش پنهان شده بود، اندیشید این بار دیگر خواهم مُرد! دیروز هم غفلتاً یک‌بار سربازان آشور به باغ ریخته و در همه‌جا سر کشیده بودند ولی مادر خانه، به موقع او را در آن مخفیگاه خوب ساخته مخفی کرده و همه‌چیز موقتاً سپری شده بود. گرچه پیدا بود که آشوری‌ها هنوز اطراف آن باغ می‌پلکند و جاسوسان‌شان دست‌بردار نیستند. پیش‌تر دو بار، طعم ترس و تنهایی را چشیده بود ولی آن شب، حسّی در جانش می‌گفت که دیگر گریزی نیست و کار تمام است! یک‌بار وقتی که همراه با پدرش «فرآورتیش»* و گروهی دیگر از یاران او، در راه‌های کوهستان بین

* فرآورتیش / فروریش: معنای احتمالی این نام، «نگاهبان دلاور» است و نام دو تن در سلسله‌ی مادها بوده است؛ یکی پسر دی‌ئوک تبعیدی (فرآورتیش) و دیگری پسر دیاکو (فروریش) که دومین شاه ماد شد (تاریخ ماد - ص ۱۶۹). یعنی دیاکوی اصلی و دوم (بنیانگزار ماد)، مطابق رسوم، نام پدر خود را بر پسرش نهاده بود. آن که گفته‌اند آرامگاهش دخمه‌ای دو اشکوبه و ستون‌دار در دل کوه‌های مهاباد کنونی‌ست (وبلاگ کردستان‌شناسی - متن فخریگاه یا فیه قره قا) محتملاً فرآورتیش نخست باشد. بر همین مبنا، در این کتاب روال این خاندان چنین خواهد بود: «دی‌ئوک - فرآورتیش - دیاکو (بنیانگزار مادها) - فروریش - هووخشتره - آرتیاگ (آستیاگ/ایختویگو) - ماندانا - کوروش بزرگ». (تاریخ ماد - میخائیل م. دیاکونوف - ترجمه: کریم کشاورز - انتشارات علمی و فرهنگی - چاپ سوم ۱۳۷۱ - صص ۲۰ و ۲۲ و ۱۶۹) و (تاریخ ایران باستان - حسن پیرنیا - ص ۱۷۹).

مادای و آلی پی* حرکت می کردند، با گروهی از آشوریان درگیر شده بودند. پدرش فرآورتیش همان وقت و بی درنگ، او را با دو سرباز مانایی به دژ زاکروتی فرستاده و خود بر نبرد رودرو با آشور پا فشرده بود. نبردی که فرجامی دردناک داشت و کمی بعد پیکر بی جاناش را نزد باقی نیاکان، در دخمه های مخفی سلحشوران خاندان به سینه ی کوهسار سپرده بودند و زان پس، پسرک نزد پدر بزرگ خویش ماندگار شده بود.

روزهای ماندنش در کنار دی ئوک، روزگاری پُر فایده اما کوتاه بود که در آن بسی رُموز پیکار و نبرد را از دلاوران قلعه آموخته و بسیاری از دانش ها را نزد نیای خود فرا گرفته بود.

زمانی که آن روزگار سرشار به پایان رسید و هجوم دشمنان به دژ زاکروتی بالا گرفت و خطر تا پشت دیوارها پیشروی کرد، «ماندائو»، عمه ی پسرک، او را برداشت و به خانه ی امنی رساند تا آبها از آسیاب بیفتد و بعد او را به زاکروتی بازگردانند. اما دوران زاکروتی به سر رسیده و همه چیز هر روز بدتر شده بود، چنان که حتی مجبور شده بودند، جای اختفای پسرک را مدام تغییر دهند تا کسی از هویتش بویی نبرد.

اینک یک ماهی می شد که مخفیانه و با نام مستعار «آتورپات» به آن خانواده ی روستایی ساده اما بس باصفا پیوسته بود. روستاهای آن اطراف بسیار وفادار بودند و مردمانش تا پای جان، برای آزادی مادای و اتحاد «اوممان ماندا» تحت فرمان دی ئوک ایستاده بودند. صد البته نیروهای نفوذی دشمن و جاسوسان و سربازان آشوری نیز کم نبودند و بنابراین رقابت و ستیز، دمی فروکش نمی کرد.

* آلی پی: منطقه ای حوالی کرمانشاه کنونی؛ سرزمینی در شمال کرخه که نخست از هم پیمانان ایلام بود و بعدها در تمدن ماد، ممزوج شد و در آن باقی ماند. (تاریخ ماد - صص ۸۸ و ۸۹ و ۱۶۱).

اما پسرک نه از فرجام دژ خبری داشت و نه از عاقبت پدربزرگی که به خیانت نزدیک‌ترین یارانش گرفتار و تبعید شده بود... او حتی از آنچه که بالای سر خودش نیز رخ می‌داد کاملاً بی‌خبر بود؛ پس همانجا در اتاقک دست‌کند زیر انبار هیزم نشست و روی تکه پوست‌هایی که به شکل یک دفترچه برای خود درست کرده بود، نوشت «باید قوی شد»!

و بر نقشه‌ای که پیش‌تر کشیده بود، خطوطی افزود. اما بیش از آن نتوانست کاری انجام دهد و درعوض کوشید سرفه نکند. حس می‌کرد همه‌جا چنان گرم و هوا چنان تنگ و تار شده که چیزی تا خفه شدنش نمانده است! پس، دهانش را بین بازوان خویش فرو بُرد و چندین بار به آهسته‌ترین شکلی که می‌توانست، صدای سرفه‌اش را پنهان کرد. در چند روز گذشته هم بارها به این اتاقک آمده و در سکوت، انتظار کشیده بود تا خطر بگذرد و بعد به سراغش بیایند و بیرونش ببرند اما این بار همه‌چیز حتی نفس کشیدن نیز فرق کرده بود...

از بشکه‌ی آبی که آنجا بود، جرعه‌ای نوشید و خود را تا می‌توانست به انتهای اتاقک فشرد. چشم‌هایش می‌سوخت و گلویش گرفته بود اما در آن عمق از زمین، جز صداهای بسیار مبهمی که از بالا می‌شنید، خبری از وقایع بالا نداشت. تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید در سکوت همانجا بنشیند و در هیچ شرایطی از آن پناهگاه ویژه خارج نشود که عمه «ماندائو» پیش از انتقال پسرک به آنجا، ترتیب ساخته شدن‌اش را داده بود.

دفترچه و تکه زغالش را به گریبان فرو بُرد و مقداری آب به سر و صورتش کوبید. از اینکه ماندنش آنقدر طولانی شده بود، به ترس و تردید افتاد اما سرانجام بر این وسوسه که دریچه را باز کند و بیرون برود، چیره شد و کوشید با یادآوری برخی جملات که از پدربزرگش شنیده بود با افزوده‌هایی از خودش، قلبش را آرام کند: «ای خداوندِ خردمندِ زنده! ما را از دست این اهریمنان که به سرزمین

ما تاخته‌اند، نجات ده و مگذار به چنگ اینها بیفتیم. آن بیچاره‌هایی که به من پناه داده‌اند، در پناه خود گیر... و مرا برای رهایی همگان، زودتر رشد بده و به جایی که باید برسم، برسان!»

با همین فکرها درحالی که حالا سینه‌اش از انبوهی دود می‌سوخت، سرش را بر دیواره‌ی اتاقک تاریک تکیه زد و از هوش رفت بی‌آن که بداند در یک قدمی مرگ ایستاده است... اما دقیقه‌ای نگذشت که ناگهان چیزی بر فراز دریچه جنید، صدایی برخاست و دریچه باز شد! دود و آتش به درون اتاقک مخفی شعله کشید و از میان آنها زنی با گیسوان بلند و بافته به داخل راه رو به پایین جهید. پسرک را که حالا کاملاً از هوش رفته بود، برداشت و سر بر سینه‌اش نهاد. تپش آهسته‌ی قلبش را که شنید، دیگر درنگ نکرد. او را به دست کسانی که بالای دریچه ایستاده بودند سپرد و بعد خودش را از نردبام دالان، بالا کشید.

مثل یک سایه از کلبه‌ی آتشین فاصله گرفت و همراه با سه سرباز وفادار مادایی که با او بودند، دوید تا سرانجام جایی میان بوته‌های تاریک پناه گرفت. پسرک را روی زمین گذاشت و یکی از سربازان با همه‌ی توان، به او هوارسانی کرد و به صورتش آب پاشید.

پسرک ناگهان از ژرفای سینه‌ی دودزده‌اش، سرفه‌ای کرد و به‌هوش آمد اما هنوز نمی‌توانست چشمانش را به آسانی باز کند. پس زن، کنار گوشش گفت: عزیز کم، حکیم کوچک من!... «دیاکو!» ما اینجا هستیم... عمه ماندائو اینجا است! سر پسرک را به سینه فشرد و زمزمه کرد: این اطراف پر از آن لقمه حرام‌هاست و ما خیلی زود از محدوده‌ی آنها خارج می‌شویم... نترس و صبور باش.

اما پسرک نه می‌توانست پاسخی بدهد، نه گوش‌هایش خوب می‌شنیدند و نه چشم‌هایش درست می‌دیدند؛ تنها و مدام این جملات در سر او می‌چرخیدند که: «ای خدای یگانه‌ی نیرومند... من یک شمشیر می‌خواهم! تنها یک شمشیر...»

پس پسرک را بر کول کشیدند و از میان درخت‌ها با نهایت سرعت گریختند. گاهی پشت درختی پناه می‌گرفتند تا چیزی بگذرد و بعد دوباره به‌راه می‌زدند. زن، خودش را لعنت می‌کرد که چرا دیر رسیده است... برادرزاده‌اش زنده بود اما فکر آن مرد و زن و بچه‌های بی‌گناهش، دیوانه‌اش می‌کرد! در تاریکی اشک می‌ریخت و می‌دوید و با خود می‌گفت که باید همه‌چیز را از نو شروع کنند... که همه‌ی اینها را به پسرک خواهد گفت... تا او بداند که تنها برای یک شب زنده ماندنش چه فداکاری‌ها شده... و تا بداند که راهی که پیش روی اوست، تا چه اندازه مقدس و عظیم است.

سرانجام، در جایی دور و خاموش در قلب جنگل، به اسب‌های‌شان رسیدند که در خموشی و تاریکی به درخت‌ها بسته شده بودند و یکی از یاران نیز به مراقبت‌شان ایستاده بود. ماندائو بر یکی که سیاه و بلندپال بود، پرید و اسب که گویی انتظار او را می‌کشید شیهه‌ای کوتاه از شادی سر داد. یکی از سربازان نیز پسر نیمه‌هوشیار را پیش پای زن، بر گرده اسب نهاد و اندکی بعد، کاروان کوچک‌شان در سکوت و سیاهی قیرگون آن شب، بسوی کوره‌راه‌های شرقی فلات ناپدید شد.

پایان فصل سه؛

ادامه دارد...